



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۵

چون سر گس نیستت، فتنه مکن، دل مَبَر  
چونکه ببردی دلی، باز مرا نَش ز در

چشم تو چون رَه زند، رَه زده<sup>(۱)</sup> را رَه نما  
زلفت اگر سر گشدد، عشوه هندو مَخَر

عشق بُود گلستان پرورش از وی سِتان<sup>(۲)</sup>  
از شَجَره<sup>(۳)</sup> فقر شد باغِ درون پرثمر<sup>(۴)</sup>

جمله<sup>(۵)</sup> ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود  
خواب و خورم را پیر تا برسم نزد خور<sup>(۶)</sup>

طَبَع<sup>(۷)</sup> جهان کُهنه دان، عاشقِ او کُهنه دوز  
تازه و تَرَسْت عشق، طالبِ او تازه تر

عشق برد جو به جو تا لبِ دریای هُو  
کُهنه خَران را بگو اسکی بَبُج کیمده وَر<sup>(۸)</sup>؟

هر کس یاری گزید، دل سویِ دلبر پرید  
نَحس<sup>(۹)</sup> قرین زُحَل<sup>(۱۰)</sup>، شمس قرین قمر

دل خود ازین عام<sup>(۱۱)</sup> نیست، با کَسَش آرام نیست  
گر تو قلندر<sup>(۱۲)</sup> دلی، نیست قلندر بشر

تن چو ز آبِ مَنیست<sup>(۱۳)</sup>، آب به پستی رود  
اصلِ دل از آتَشست، او نرود جز زَبَر<sup>(۱۴)</sup>

غیرِ دل و غیرِ تن هست تو را گوهری  
بی‌خبری زان کُهر، تا نشوی بی‌خبر

### حکیم سبزواری، غزل شماره ۵

در خویشتن بدید عیان شاهدِ اَلَسْت  
هر کو درید پرده پندارِ خویش را

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۷

وَجْهُكَ مِثْلُ الْقَمَرِ قَلْبُكَ مِثْلُ الْحَجَرِ  
رُوحُكَ رُوحُ الْبَقَا حُسْنُكَ نُورُ الْبَصَرِ

روی تو چو ماه، دل تو چو سنگ است، جان تو جان بقا و جمال تو نور دیده است.

دشمن تو در هنر، شد به مثل دم خَر  
چند بیماییش؟ نیست فزون، کم شَمَر<sup>(۱۶)</sup>

أُقْسِمُ بِالْعَادِيَاتِ، أُحْلِفُ بِالْمُورِيَاتِ\*  
غَيْرُكَ يَا ذَا الصَّلَاتِ فِي نَظَرِي كَالْمَدَرِ

به اسبانِ نفس نفس زن قسم یاد می کنم، به اسبانی که با سُم خود از سنگ آتش می جهانند،  
سوگند می خورم که ای صاحب بخشایشها جز تو در نظرم چون کلوخ است.

هر که بجز عاشق است در تُرُشِي<sup>(۱۷)</sup> لایق است  
لایق حلوا شکر، لایق سرکه کَبَر<sup>(۱۸)</sup>

هَجْرُكَ رُوحِي فِدَاكَ، زَلْزَلْنِي فِي هَوَاكَ  
كُلُّ كَرِيمٍ سِوَاكَ فَهُوَ خِدَاغٌ غَرَّرَ

جانم فدای تو، هجر تو در عشق تو مرا به لرزه درآورده است، جز تو هر بخشنده دیگر در نظر من حيله گر و مُحِيل  
است.

### \* قرآن کریم، سوره العاديات(۱۰۰)

وَالْعَادِيَاتِ<sup>(۱۸)</sup> ضَبْحًا<sup>(۱۹)</sup> (۱)

سوگند به اسبان دوندهای که نفس نفس می زنند،

فَأَلْمُورِيَاتِ (٢٤) قَدْحًا (٢٥) (٢)

سوگند به اسبانی که به سُم از سنگ آتش می‌جهانند،

فَأَلْغِيرَاتِ (٢٦) صُبْحًا (٢٧) (٣)

و سوگند به اسبانی که بامدادان هجوم آورند،

فَأَتْرُنَ (٢٨) بِهِ نَقْعًا (٢٩) (٤)

و در آنجا غبار برانگیزند،

فَوَسَطْنَ (٣٠) بِهِ جَمْعًا (٣١) (٥)

و در آنجا همه را در میان گیرند،

إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ (٣٢) (٦)

که: آدمی پروردگار خود را سپاس نمی‌گوید،

وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ (٣٣) (٧)

و او خود بر این گواه است،

وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ (٣٤) لَشَدِيدٌ (٣٥) (٨)

او مال را فراوان دوست دارد.

أَفَلَا يَعْلَمُ (٣٦) إِذَا بُعْثِرَ (٣٧) مَا فِي الْقُبُورِ (٣٨) (٩)

آیا نمی‌داند که چون آنچه در گورهاست زنده گردد،

وَحُصِّلَ (٣٩) مَا فِي الصُّدُورِ (٤٠) (١٠)

و آنچه در دلها نهان است آشکار شود،

إِنَّ رَبَّهُمْ بِهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّخَبِيرٌ<sup>(۳۴)</sup> (۱۱)

پروردگارشان در آن روز از حالشان آگاه است؟

### ترجمه استاد الهی قمشه ای

قسم به اسبانی که (سواران اسلام در جهاد با کفار تاختند تا جایی که) نفسشان به شماره افتاد. (۱)

و در تاختن از سم خود بر سنگ آتش افروختند. (۲)

و (بر دشمن شبیخون زدند تا) صبحگاه (آنها را) به غارت گرفتند. (۳)

و گرد و غبار از دیار کفار بر انگیختند. (۴)

و سپاه دشمن را همه در میان گرفتند. (۵)

(قسم به اسبان این مجاهدان دین خدا) که انسان نسبت به پروردگارش کافر نعمت و ناسپاس است. (۶)

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزی دل  
خدای گفت که انسان لرّیه لکنود

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۲

عشق خَران<sup>(۳۶)</sup> جو به جو تا لبِ دریایِ هُو  
کُهنه خَران کو به کو، اِسکی بَبُج کیمده وَر

عشق خوش و تازه رو، عاشقِ او تازه تر  
شکلِ جهان کُهنه یی، عاشقِ او کُهنه تر

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عقدیهی که آن بر گلوی ماست سخت  
که بدانی که خَسی<sup>(۳۷)</sup> یا نیکبخت؟

حَلَّ اَيْنَ اِشْكَالٍ كُنَّ، گر آدمی  
 خَرَجَ اَيْنَ كُنَّ دَمٌ، اگر آدم دمی

حَدَّ اَعْيَانٍ (۳۸) و عَرَضَ (۳۹) دانسته گیر  
 حدِّ خود را دان، که نبود زین گزیر

چون بدانی حدِّ خود زین حد گزیر  
 تا به بی‌حد در رسی ای خاکبیز (۴۰)

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹

می‌فزاید در وسایط (۴۱) فلسفی (۴۲)  
 از دلایل باز برعکسش صَفی (۴۳)

این گریزد از دلیل و از حجاب  
 از پی مَدْلُول (۴۴) سر برده به جیب

گر دُخَان (۴۵) او را دلیل آتش است  
 بی‌دُخَان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب و وِلا (۴۶)  
 از دُخَان نزدیکتر آمد به ما

### قرآن کریم، سوره (۵۰) ق، آیه ۱۶

... وَنَحْنُ اقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.

... و ما از رگ گردن او، به او نزدیک تریم.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوَالِ زَرِ بِيَارِي اِي غَنِي  
 حق بگوید دل بیار ای مُنْحَنِي (۴۷)

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۳

ننگرم در تو، در آن دل بنگرم  
تحفه او را آر، ای جان، بر درم

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۵

مادر و بابا و اصلِ خلق، اوست  
ای خُنک<sup>(۴۸)</sup> آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی: نک<sup>(۴۹)</sup> دل آوردم به تو  
گویدت: پُرسِت ازین دل ها قُتو<sup>(۵۰)</sup>

آن دلی آور که قطبِ عالم اوست  
جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست

از برای آن دلِ پر نور و پُر<sup>(۵۱)</sup>  
هست آن سلطانِ دل ها منتظر

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۹۰

پس دلِ پُرمردۀ پوسیده جان  
بر سرِ تخته نهی، آن سو کشان

که دل آوردم تو را ای شهریار  
به ازین دل نیوَد اندر سبزوار

گویدت: این گورخانهست ای جَری<sup>(۵۲)</sup>  
که دلِ مُرده بدینجا آوری؟

رو بیاور آن دلی کو شاهخُست<sup>(۵۳)</sup>  
که امانِ سبزوارِ کون از اوست

گویی: آن دل زین جهان پنهان بُود  
زآنکه ظلمت با ضیا<sup>(۵۴)</sup> ضدّان بُود

دشمنی آن دل از روزِ اَلَسْت  
سبزوارِ طبع را میراثی است

زآنکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ  
دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی، نفاقی می‌کند  
ز استِمَالَت (۵۵) اِرْتِفَاقِ (۵۶) می‌کند

می‌کند، آری، نه از بهرِ نیاز  
تا که ناصِح (۵۷) کم کند نُصِح (۵۸) دراز

زآنکه این زاغِ خَس (۵۹) مُردارِ جُو  
صد هزاران مکر دارد تُو به تُو

گر پذیرند آن نِفَاقِش را، رهید  
شد نِفَاقِش عینِ صِدْقِ مُسْتَفِید (۶۰)

زآنکه آن صاحبِ دل با کَرّ و فَرّ  
هست در بازارِ ما مَعِیُوبِ خَرّ (۶۱)

صاحبِ دل جو اگر بی‌جان نه‌ای  
جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه‌ای

آنکه زَرَقِ (۶۲) او خوش آید مر تو را  
آن ولیُّ توست، نه خاصِ خدا

هر که او بر خو و بر طبعِ تو زیست  
پیش طبعِ تو ولیُّ است و نبی ست

رو، هوا بگذار، تا بوییت شود  
وَأَنْ مَشَامِ خُوشِ عَبْرِجُوییت (۶۳) شود

از هوا رانی (۶۴) دماغت فاسد است  
مُشک و عَنَبَرِ پیشِ مغزت کاسِد (۶۵) است

- (۱) زه زده: آنکه راهش را زده و گمراهش کرده باشند، گمراه  
 (۲) سِنَانَدِن: گرفتن، بدست آوردن  
 (۳) شَجَرَه: درخت  
 (۴) تَمَر: بار درخت، میوه  
 (۵) جمله: همه، همگی  
 (۶) خور: خورشید  
 (۷) طَبَع: خوی، سیرشت  
 (۸) اِسْکَى بَبُج کیمده ور: کفش کهنه که دارد(کفش کهنه می خریم)  
 (۹) نَحْس: شوم، بد یمن، در احکام نجوم، ویژگی برخی سیارات  
 (۱۰) رُكَل: ششمین سیاره منظومه شمسی، کیوان. منجمان قدیم آن را نحس اکبر می‌دانستند.  
 (۱۱) عام: همه مردم  
 (۱۲) قَلَنَدَر: بی قید و از دنیا گذشته، بدون هم هویت شدگی  
 (۱۳) مَنی: مَن گفتن، کبر و غرور  
 (۱۴) زَبَر: بالا، فوق  
 (۱۵) شَمَر: بشمار، اندازه بگیر  
 (۱۶) تَرُش: بد اخلاق  
 (۱۷) کَبَر: درختچه‌ای خاردار با برگهای پهن و گل‌های سفید که مصرف دارویی دارد و از غنچه آن ترشی تهیه می‌شود.  
 (۱۸) عادیات: جمع عادیه به معنی دهنده  
 (۱۹) صَبُح: نفس نفس زدن های تند  
 (۲۰) مَوْرِيَات: جمع موریه: جرقه زننده، شرار انگیز  
 (۲۱) قَدْح: آتش افروختن  
 (۲۲) مَغِيْرَات: جمع مَغیره: یورش آورنده  
 (۲۳) صَبُح: بامداد  
 (۲۴) اَتُون: انگیختند  
 (۲۵) نَع: گرد و غبار  
 (۲۶) وَسَطَن: به وسط و میان رفتند  
 (۲۷) کَنُود: بس ناسپاس  
 (۲۸) لَشَهيد: البته گواه است  
 (۲۹) لِحْب: برای دوستی  
 (۳۰) خَيْر: دارایی  
 (۳۱) اَفَلَا يَعْلَم: مگر نمی داند  
 (۳۲) بُعُز: برانگیخته شد  
 (۳۳) حُصَل: حاصل گردیده  
 (۳۴) يَوْمَانِي: در آن روز  
 (۳۵) خَبِير: آگاه  
 (۳۶) عَشِق خَرَان: خریداران عشق  
 (۳۷) حَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه  
 (۳۸) اَعْيَان: جمع عین، در اینجا مراد جوهر است.  
 (۳۹) عَرَض: ماهیتی است که اگر موجود شود وجودش قائم به جوهر است، مانند رنگ و شکل و کمیت جسم که به جسم قائم است، [مقابل جوهر] آنچه قائم به غیر باشد.  
 (۴۰) خَاكِيْبِي: خاک بیزنده، (بیختن: الک کردن، غربال کردن)، کسی که خاک را غربال می کند.  
 (۴۱) وسایط: جمع واسطه  
 (۴۲) فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی  
 (۴۳) صَفِي: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور  
 (۴۴) مَدَائِل: دلالت کرده شده، رهنمون شده  
 (۴۵) نُحَان: دود  
 (۴۶) وَلا: دوستی و محبت  
 (۴۷) مَنخَنِي: خمیده  
 (۴۸) خُنُك: خوشا  
 (۴۹) نَك: اینک  
 (۵۰) قُتُو: نام شهری در ترکستان، در اینجا به معنی دنیا و عالم ظاهر  
 (۵۱) پَر: نیکی  
 (۵۲) جَرِي: گستاخ  
 (۵۳) شَاهْمَخُو: شاه صفت  
 (۵۴) ضِيَا: نور، روشنایی



- (۵۵) اِسْتِمَالَت: کسی را به سوی خود متمایل کردن، دلجویی کردن  
 (۵۶) اِرتِفَاق: همراهی و مدارا کردن، سازش نمودن  
 (۵۷) ناصِح: نصیحت‌کننده  
 (۵۸) نُصیح: پند و اندرز  
 (۵۹) خُس: انسان پست، فرومایه، ناکس  
 (۶۰) مُسْتَقِيد: کسی که فایده طلب میکند  
 (۶۱) مَعْيُوبِ خَر: مَعْيُوب خَرَنده، کسی که جنس معیوب را می خرد  
 (۶۲) زَرْق: مکر، حيله  
 (۶۳) عَبْرَجُو: جوینده بوی دلاویز عَنبر  
 (۶۴) هوا رانی: هوس رانی  
 (۶۵) کاسید: بیرونق، بیرواج